

اگر نجاتش بدهید و باین شبگرد های بی انصاف تسلیمش منمائید بکمر از شما ممنون و متشکر خواهم شد .

بلی این ویولت زیبا است که در مقابل احمد بتضرع و التماس مشغول است حال باید دید چه چیز باعث این حرکت غیر عادی او شده است همان وقتیکه احمد وارد میدان شد و او را دید که در مقابل او تعظیمی کرده گفت من بر حسب قولی که داده ام حاضر شده ام و اکنون شما نیز میتوانید بهمد خویش وفا کرده و مرا تسلیم شبگردان نمائید .

احمد با نظر تحسین آمیزی او را نگریسته گفت آفرین بر تو من هرگز نمیتوانم باور کنم که جوانی چون تو مرتکب خلافی شود من بنا بقولیکه داده ام ترا تسلیم شبگردان میکنم ولی بعداً اگر بیگناهی خود را توانستی ثابت کنی ترا نجات خواهم داد . احمد این بگفت و باطراف خویش نگاه کرد گویا میخواست ببیند آیا شبگردان نیز برای گرفتن داود آمده اند یا نه این نگاه از چشم ویولت مخفی نماند و بخوبی حس کرد ~~که~~ احمد دنبال شبگردان گردیده و میخواهد برادرش را تسلیم آنها نماید از این خیال قلبش یکباره فرو ریخت و باضطراب و نگرانی شدیدی احمد را نگریست .

طولی نکشید که شخصی در مقابل احمد تعظیمی کرده و ایستاد . این شخص همان رئیس شبگردان بود احمد او را فوراً شناخته گفت محبوس دیشب شما حاضر است و میتوانید او را با خود برده بداروغه تسلیم نمائید .

ویولت که در این موقع جلو آمده و بخوبی سخنان احمد را می شنید بی اختیار ناله از دل بر آورد گفت :

آه ... آه ... چقدر ظالمید شما که دیشب بیگناهی را نجات داده اید امروز چرا گرفتارش میسازید؟

احمد که تازه متوجه ویولت شده بود دختر بلند بالا و خوش هیولی در مقابل دید که چشمان درشت و سیاهش بواسطه جمع شدن اشک با جلوه مخصوصی میدرخشد و از میان لبهای چون غنچه اش کلماتی خارج میشود که در عین اینکه آثار بازخواست

از آن آشکار میباید بسی روحبخش و شیرین است.

احمد چند دقیقه مستقیماً بدیدگان فتان و یولت نگریست آننگاه در حالیکه چشمان خود را بزمین دوخته بود دقیقه‌ئی ساکت ماند گویا میخواست تاثیر نگاه جادوانه و یولت را از بین برده آننگاه بوظیفه خود عمل نماید.

اما وقتیکه نظر خویش را بزمین دوخت با کمال تعجب مشاهده کرد که همان دیدگان درشت و سیاهیکه بزحمت از نگریستن بآن خودداری کرده بود در جلو نظرش مجسم شده و مثل اینست که او را مخاطب ساخته و میگوید: تو سردار غیور و وظیفه‌شناس هستی هیچگاه در مقابل دشمنان تسلیم نشده‌ئی و همیشه تکیه گاه تو روح محکم و متین سر بازیت بوده است تو عادت کرده‌ئی بدون توجه به چیزی و وظائف خویشرا انجام دهی تاکنون تنها یک حس قوی بر سر تاسر وجود تو حکم فرمائی می‌کرد و آن حس وظیفه‌شناسی بود ولی حالا روح تو تغییر خواهد کرد زیرا این چشمان درشت عالی از فتنه در درون سیاهی خود جای داده است. این اشکهای شفافی که با آن سیاهی مخلوط شده چون شبهای ماهتابی اسرار شیرین در بر گرفته است.

دل‌های سیاه شبهای ظلمانی و هر چیز سیاهی زننده و وحشتناک است اما وقتی چشمان درشتی سیاه شد بقدری جذاب و باندازه‌ئی زیبا میشود که قادر است ترا که بتوانی خودمغروری جلب کرده و اودار نماید اجرای هر عملی را که صاحب همین چشمان سیاه از تو میخواهد وظیفه حتمی خود بدانی! احمد افکار خود را در چشمان سیاهی که در مقابل دیدگانش قرار داشت میخواند این بود که با کمال تعجب سر را بلند کرده و دو باره بدیدگان و یولت نگریست گویی میخواست ناگاه نافذ خود تا جائیکه میتواند در چشمان سیاه او نفوذ کرده و اسرار آنرا دریابد در اینوقت بود که تمام قوای خود را برای خواندن افکار و یولت در چشمها جمع کرده بود ولی زود مغلوب شد و دوباره چشمان خود را متوجه زمین ساخت این دفعه نیز مانند دفعه پیش چشمان سیاه و یولت از نظرش محو نشد و این جملات را در آنها خواند.

تو هر وقت اراده کرده‌ئی در قلمه‌های محکم و رخنه ناپذیر رخنه کرده و دشمنان

خویش را مجبور ساخته می که در بهای آنرا بروی تو باز گذارند تا از اسرار درون آن آگاه گردی حالا نیز میخواهی بهمان طریق اسرار این چشم سیاه را دریابی اشتباه میکنی این قلعه با آن قلاع از زمین تا آسمان فرق دارد زیرا در بهای این حصار محکم بروی کسی باز میشود و اسرار شیرینش در مقابل شخصی مکشوف میگردد که در پشت دیوار آن به معنویت خود اقرار کرده و خویشتن را بارضا و رغبت فدای فرمانده آن نماید آه آه این چه افکاریست من خود را باین دختر بصاحب این چشمان سیاه تسلیم کنم نه هرگز مگر چنین چیزی ممکن است .

این افکار و این تصورات مدت چند دقیقه احمد را از خود بیخود نموده از توجه باطراف باز داشت ، در تمام این مدت و بولت نیز ساکت در مقابل احمد ایستاده و از تغییر حال او بیعجب بود . بالاخره احمد در حالیکه سعی میکرد از لرزش صدای خود جلوگیری کند گفت خانم من آنچه توانستم نسبت باین جوان که نمیدانم با شما چه نسبتی دارد مساعدت کرده ام ولی تصدیق کنید که اکنون کاری از من ساخته نیست زیرا قانون بمن اجازه نمیدهد کسی را که مورد سوء ظن واقع شده نجات دهم بنا بر این خواهش میکنم بجای اینکه به من ایراد کرده ظالم و بی عاطفه ام بنامید آرام بوده و شمام مثل من مطمئن باشید که این جوان بیگناه است و بنا بر این بعد از تحقیقات لازم آزاد خواهد شد .

این کلمات در ظاهر خیلی سرد بود و خون سردی احمد را نسبت باین دختر زیبا نشان میداد ولی از قیافه و آهنگ گوینده بخوبی آشکار بود که این کلمات بسختی از دهانش جاری شده و دلش هرگز راضی بگفتن آن نبوده است .

ویولت زیبا نیز این قسمت را بخوبی دریافت برق مخصوصی از دیدگان فتنانش درخشید شاید برق مسرت یا خوشحالی یا برق امیدواری بود قدیمی بیست گذاشت و در حالی که قلبش با شدت میطپید از دیدگانش آثار نگرانی و تشویش فراوانی آشکار بود آهسته گفت آقا اگر شما بخواهید میتوانید برادر مرا نجات بدهید این سخنان سر تا پای احمد را لرزاند ولی زود از این لرزش جلوگیری کرد آنگاه مثل اینکه از شنیدن سخنان ویولت بتنگ آمده است روی خود را برگردانده و رئیس شبگردان را مخاطب ساخته با لحنی که اندکی

تغیر و تشدد از آن آشکار بود گفت معطل چه هستید محبوس خود را بپرکجا که مایل هستید ببرید ...

راستی احمد دیوانه شده زیرا او نسبت بدشمنان خود نیز اینقدر خون سرد و بی اعتنا نبوده و با این سختی و تشدد رفتار نمی نمود چگونه در مقابل يك دختر بیکه در مهت های پریشانی برای نجات برادرش باو متوسل شده است این رفتار خشن و زننده را اختیار کرده است مگر تقصیر او چیست ! شاید و بولت تقصیری نداشته باشد و احمد این رویه را برای این اتخاذ کرده باشد که خویشان را برای آن یک دقیقه که در اجرای وظیفه تردید داشته است تنبیه نماید .

آیدالش نیز از این تنبیه و اتخاذ این رویه سخت راضیست آیا میتواند این رویه را تا آخر پیش گرفته در مقابل حملات پی در پی و بولت باین سختی پایداری کند ؟ شاید بتواند زیرا هیچ امری محال نیست .

وقتی شبانگاه مدرسه فیضیه قسم

بلی احمد فرمان داد که داود را بپرکجا که میخواهند ببرند رئیس شبگردان نیز پیش آمد و بازوی داود را گرفت و باو اشاره کرد که راه بیافتد اینجا دیگر طاقت و بولت سلب شده یکباره ناله از دل برآورد و گفت آه داود ترا میبرند من و مادر بیچاره مرا بی سر پرست میگذارند چقدر ظالم و بیرحم هستند وقتی داود چند قدم از او دور شد بی اختیار گفت آه آقا برادر مرا بردند رحم کنید رحم کنید او را نجات بدهید چون از احمد جوابی نشنید دوباره گفت او نابود خواهد شد گناهش بگردن شما خواهد ماند باز چون احمد را ساکت دید گفت (آه آه برادر من هیچ تقصیری ندارد و تنها سرپرست ماست اگر او را نجات بدهید و باین شبگردان بی انصاف تسلیمش ننمایید يك عمر از شما ممنون و متشکر خواهم شد)

در این موقع صدای تضرع و التماس و بولت عده زیادی از تماشاچیان بر کرد آنها جمع آمده بودند چنانکه دیدیم وزیر اعظم نیز در همین موقع در ردیف آخر تماشاچیان ایستاده و این کلمات را شنید .

هر کلمه ای که از زبان و بولت خارج میشد احمد را میلرزاند و التماس و تضرع او دلش را بطور عجیبی میسوزاند طوفان غریبی در مغزش حکم فرما بود معلوم نبود از